

از او به پند و اندرز می نمودند و چون از او باز می گشتند که چه کار کردی او می فرمود که هر چه بود کرده ام و در کار خود کوتاهی نکرده ام و این را که از او می پرسیدند می فرمود که هر چه بود کرده ام و در کار خود کوتاهی نکرده ام

از او به پند و اندرز می نمودند و چون از او باز می گشتند که چه کار کردی او می فرمود که هر چه بود کرده ام و در کار خود کوتاهی نکرده ام و این را که از او می پرسیدند می فرمود که هر چه بود کرده ام و در کار خود کوتاهی نکرده ام

همینا که آن ذکر کرد که کرد
 که ز کوهش کرد و کرد خواند او
 خویش را ضایع و نابود کرد
 هفتای او گواه است او
 بوی نپه سوزت آمد در دماغ
 عالم در محفل تدریس بود

از قبول درو شد اندر هفتا
 نه مطابق بود او با حق نه این
 نزد و اما خویش را مردود کرد
 از تراوشش فنی آب اندر سبوا
 دانه اندر جایه ات افتاد کلاغ
 در مسائل با هر روی و سر بود

حکایتی که در خصوص حضرت ابراهیم علیه السلام و در مورد...

جمله شکر و امش اندر حاشیه
 از در آمد تا که مان باکش ویش

بود او چو پان و این شبیه
 یک بسیره لای تو فرسوخ ویش



از او به پند و اندرز می نمودند و چون از او باز می گشتند که چه کار کردی او می فرمود که هر چه بود کرده ام و در کار خود کوتاهی نکرده ام و این را که از او می پرسیدند می فرمود که هر چه بود کرده ام و در کار خود کوتاهی نکرده ام

هم شود آن آب ساری در شمار
 میو آرزو شیرین و لطیف
 بلکه خود سسر تا با شکر شوی
 با سس میدان و خیال خویش را
 تا نگرود و طبع طفلان کوی
 سرکش است این تو بن فکر خیال
 به عنان او را در این سرده
 و هم به پروا کن بر آن سوا
 و هم به پرواست کنارش ای
 قطع دل را حصار می دان ^{حصین}

میو خوش اکل او آرد بیا
 هم شاد هم ریح و هم حشر
 هم گهستان هم به انور شو
 هم گنجها در آبخار کھا
 اندر آن تا ز هم کمان کوی
 در گذرگاهش واد است و تکی
 چون عنان کردی عنان آرز
 کان نبود خبر و عطبت بوا
 فارغش نگذار از دام و تله
 اندر آن بجز اوده مستندن

هم شود آن آب ساری در شمار
 میو آرزو شیرین و لطیف
 بلکه خود سسر تا با شکر شوی
 با سس میدان و خیال خویش را
 تا نگرود و طبع طفلان کوی
 سرکش است این تو بن فکر خیال
 به عنان او را در این سرده
 و هم به پروا کن بر آن سوا
 و هم به پرواست کنارش ای
 قطع دل را حصار می دان ^{حصین}

در بیان آنکه در هر چند شیطان و شایع مال الروح من امر ربی

در کسان بالاتر از ادراک تو
 از قل الروح من امر ربی طلب
 روح نسبت بخود فرموده است
 نیست او را نسبتی بازید عمر و
 عالم امر مست آنرا و وطن
 آفرین بر آن ترا و پاک را

گیت آن شهریه روح پاک تو
 روح خواهی اگر حاصل و نب
 مان و مان منبر که سلطان است
 کله روح از عالم فکر است و
 نسبتی دارد بر تب خویشین
 دارد از پروردگار خود ترا

هم شود آن آب ساری در شمار
 میو آرزو شیرین و لطیف
 بلکه خود سسر تا با شکر شوی
 با سس میدان و خیال خویش را
 تا نگرود و طبع طفلان کوی
 سرکش است این تو بن فکر خیال
 به عنان او را در این سرده
 و هم به پروا کن بر آن سوا
 و هم به پرواست کنارش ای
 قطع دل را حصار می دان ^{حصین}

هم شود آن آب ساری در شمار
 میو آرزو شیرین و لطیف
 بلکه خود سسر تا با شکر شوی
 با سس میدان و خیال خویش را
 تا نگرود و طبع طفلان کوی
 سرکش است این تو بن فکر خیال
 به عنان او را در این سرده
 و هم به پروا کن بر آن سوا
 و هم به پرواست کنارش ای
 قطع دل را حصار می دان ^{حصین}

علم تو جانا بجز تصور نیست
 خود خیالت مبراشد صورتی
 خود ترا شنیده گما بزوان بود
 غیر صورت نیست همت ای عزیز
 هیچ در خارج چه دیدی جان
 چون ندیدی آن اثر او هم
 آنچه در ذهن تو آید ای فنی
 بلکه از تو است بر صدر حله
 چون نه اورا کردی از کس اشراخ
 نیست اورا باز گشتی در بر
 خاک را نسبت گما با روح پاک
 آنکه در دانا نه خود عاجز است
 آنکه خود را می نداند صلیت
 جمله فسادان در اینجا ایلمند
 دور سپندان جمله کورند و ضلیم
 زمره کروی پان نماند مات
 قلند این قاف را عقاید دید

خود به من تصور خبر تا نیست
 سازد اثر ابر هفت آلتی
 خاک عالم بر سر نادان بود
 بیت صورت غیر مخلوق ضعیف
 صاحب صورت جانان من
 کار دست و هم را خالق حق
 بست مخلوقه چون بود دست و پا
 هیچکس را او بخرد و حسلله
 لکه خود کردش از و هم شرع
 باز گشتش هست و هم وار کون
 بر سر ادراک اهل خاک خاک
 فکر او در درک حق ناچار است
 که شناسد پاک بزندان گشت
 فارغان سرگشته اند و ایلمند
 بتر هوشان ایلمند و در ز حیر
 فرقه روحانیان اندر شات
 نه بنسب که فقر این یم را رسید

این سخن است که در این کتاب
 از جمله کلمات است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این سخن است که در این کتاب
 از جمله کلمات است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این سخن است که در این کتاب
 از جمله کلمات است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این سخن است که در این کتاب
 از جمله کلمات است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این رسوم گفته را بر باد ده
انتخاب خود بدست خوش ده

هم که نام را مسمی بر باد ده
دست شرع و عقل دور اندیش ده

حرف مبین اما هر چه در حدیث عقل مباح است

عقل میدانی چه باشد ای سپهر
عقل میدانی چه باشد ای رستخیز
عقل مسمی بود سلطان تیس
عقل را باشد دو چشمی دور بین
دیدۀ دارد و عجب سوراخ کن
دیدۀ پس دور بین دیدار خو
دیهای عقل باشد شاه مین
پاکامش را در ایوان جلال
شاهرا عین حکمت حکمران
در سریش فده که بایست
خبر خرا عین کمرسته و شاه
بر در او شب یکی زنگی غلام
شاه را با هر که عین عیان
عقل را باشد دو گوش حق تبار

آنکه باشد سوی جنت را سپهر
آنکه بر ماند ترا از هر مضمین
می شناسد شاه را در هر لباس
وز هزاران میل چشم دور بین
پیدا بر آورد از رخ و بین
در شب دیگر نقش پای جو
شاه را بپرده اندک گاه مین
چرخش بر ایوان اصف نعال
بر مکان و لامکان حکمش روان
دندۀ از کار او سکار نیست
هر و دراهم مشغل در روان
صبح رومی بجه کافور نام
می نه بلند صبح تن را بر روان
که شوا دارد با و از سر و شس

سخن نماند که در کمال
سخن نماند که در کمال
سخن نماند که در کمال
سخن نماند که در کمال

عقل را از اسوی جان
عقل را از اسوی جان
عقل را از اسوی جان
عقل را از اسوی جان

عقل را از اسوی جان
عقل را از اسوی جان
عقل را از اسوی جان
عقل را از اسوی جان

دور از دست کسی که
دور از دست کسی که
دور از دست کسی که
دور از دست کسی که

بازمان ز جانان فاضل
چو غم از این جانان خود
بسیار است و در خود
بسیار است و در خود

ان دیو خیاقت رهز نش
هر سخی از این منط دیو لیس
عاقبت آن تم نشینی وودا
خود شود آن روح دیوی و دیو
روح گردد عاقبت اهرمنی

وان نفاق آسوزد از اهرمنش
میشود در ملک دستوری همین
میشود سبزه وصل و اتحاد
هم ز کمرش جلد دیوان غریب
نکه صد اهرمن از کمر افکنی

نکند از شکایت بعضی معطی در شب قدر و
اینکه در حدیث است که در شب قدر اینها میکنند

خود شود شیطان به شیطان
فخر از شاگردش شیطان کند
همچون آن سیرم که شد از قرب
روح هم چون کشت با شیطان
هم بود خود مصدر کفر و معاند
نیست شیطان را با و کاری در
او بعضیان کرده شیطان در کند
دیو دست از امر و نهی براف
چون در آتاه و مکاره و
ما خبر باش ای رستخوار

کشته شیطان طفل اسید جوان
شکل شیطان همه است ن کند
آتش سوزنده باد و دشرار
میشود انجام شیطان لعین
هر فساد را هم از وی اشتقاق
خود بود شیطان و اهرمن
در فساد او کرده اهرمن بر بند
هم فساد کار او با او کذا
جان او از امر و نهی آید
تا نیاید دست دشمن در جفا

بازمان ز جانان فاضل
چو غم از این جانان خود
بسیار است و در خود
بسیار است و در خود

بازمان ز جانان فاضل
چو غم از این جانان خود
بسیار است و در خود
بسیار است و در خود

بازمان ز جانان فاضل
چو غم از این جانان خود
بسیار است و در خود
بسیار است و در خود

اصل آن قانون نوازی نام است
 زان نوا نومه بکوشش آید
 آن نوا از حال جانم باود
 شعله آهم ره آوند گرفت
 سینه ام چون کوره جدا شد
 مسبر از دست و لم و این کشید
 ور به پیاد شیک است
 آه بازم سخت کاری او
 یا خانی مستورا با عجل
 معشر الاحباب یا اهل الود
 اسمعوا یا اهل وادی عطش
 محفل عم نکست عشرت خانم
 ای رسیقان حلقها کرده
 سوی من آید تازاری کنم
 منزل اندر خاک و خاکش کنم
 هر چه سبک آرزو بفرم کنتم
 هر چه اندر دشت خالی گشتم

صاف این صبا همه در دو هم است
 زان شدر ایم دل بکوش آید
 کلین عیش مرا بر باود
 نه فلک را آتش من در گرفت
 دل درون سینه در فریاد
 برین خود عابد طاقت درید
 رفت ارکان نوان از پای
 با غنم مشکل شماری اوفا
 نکت ذاک الروح کالمزن
 حضر و حولی خذ و اعنی الحد
 تم لومون و مشفقوا کلنی
 بده خون کردید در پیانم
 جاها از هر ما تم برورید
 عقل را در سوک جان پرسیم
 خاک خاکسره همه بر سر کنم
 هر چه خار آنرا بسیم گشتم
 دشت را از آب دیده بریم

این شعر در وصف حال و سینه در فریاد است
 و بیان از آنکه چگونه در این عالم
 با غنم مشکل شماری اوفا
 و نکت ذاک الروح کالمزن
 و حضر و حولی خذ و اعنی الحد
 و تم لومون و مشفقوا کلنی
 و بده خون کردید در پیانم
 و جاها از هر ما تم برورید
 و عقل را در سوک جان پرسیم
 و خاک خاکسره همه بر سر کنم
 و هر چه خار آنرا بسیم گشتم
 و دشت را از آب دیده بریم

تا بدان
 جانان
 عجب
 باغ
 در
 این
 عالم
 با
 غنم
 مشکل
 شماری
 اوفا
 و
 نکت
 ذاک
 الروح
 کالمزن
 و
 حضر
 و
 حولی
 خذ
 و
 اعنی
 الحد
 و
 تم
 لومون
 و
 مشفقوا
 کلنی
 و
 بده
 خون
 کردید
 در
 پیانم
 و
 جاها
 از
 هر
 ما
 تم
 برورید
 و
 عقل
 را
 در
 سوک
 جان
 پرسیم
 و
 خاک
 خاکسره
 همه
 بر
 سر
 کنم
 و
 هر
 چه
 خار
 آنرا
 بسیم
 گشتم
 و
 دشت
 را
 از
 آب
 دیده
 بریم

در این عالم
 با غنم
 مشکل
 شماری
 اوفا
 و
 نکت
 ذاک
 الروح
 کالمزن
 و
 حضر
 و
 حولی
 خذ
 و
 اعنی
 الحد
 و
 تم
 لومون
 و
 مشفقوا
 کلنی
 و
 بده
 خون
 کردید
 در
 پیانم
 و
 جاها
 از
 هر
 ما
 تم
 برورید
 و
 عقل
 را
 در
 سوک
 جان
 پرسیم
 و
 خاک
 خاکسره
 همه
 بر
 سر
 کنم
 و
 هر
 چه
 خار
 آنرا
 بسیم
 گشتم
 و
 دشت
 را
 از
 آب
 دیده
 بریم

این شعر در وصف حال و سینه در فریاد است
 و بیان از آنکه چگونه در این عالم
 با غنم مشکل شماری اوفا
 و نکت ذاک الروح کالمزن
 و حضر و حولی خذ و اعنی الحد
 و تم لومون و مشفقوا کلنی
 و بده خون کردید در پیانم
 و جاها از هر ما تم برورید
 و عقل را در سوک جان پرسیم
 و خاک خاکسره همه بر سر کنم
 و هر چه خار آنرا بسیم گشتم
 و دشت را از آب دیده بریم

چون پسندید اکر و ده سپاس
 چون پسندید ای شمارا عرش نگاه
 ای شمارا بنده اندر هر کسی
 نگرید آخر سیاوش را
 آخر ای ترکان چمتان کجا
 آخر آنکه زاده را خون ریختند
 یاد آرید آخر ای کردان بنویسند
 یاد آرید ای امیران زان که
 یاد آرید ای شهان از آن که
 یاد آرید آخر ای یاران ما
 یاد آرید ای گروه دوستان
 از غریبی مانده دور از شهر خویش
 ای شما با هم بظرف جویند
 از من و نام من یاد آورید
 مسکاکان چون بکشند
 یاد آرید ای محرم اسرار من
 در سحر کمان بظرف بویسند

مانده از شادی و عشرت عشق
 پس توانی از شما مجوس جان
 از کند اسفت پذیر و رستی
 در کف ترکان خوشنوار دلیر
 پس توانی کو و غیرتان کجا
 خون او با خاک رده آمیختند
 زان گرفتار کند ریویسند
 وقت او شد شک و دوری
 این هم بود از جنس شما
 یک زمان از ما و از دوران ما
 وقت کشت وشت و سپری
 یاد آرید از جنم بهران زمین
 ای شما و امن گمان بر سر
 از دل ما کام من یاد آورید
 بخدمت ما هم پادمانید
 از من و این سینه بکار
 چون بپیشی گل پاد و دستان

این سخن است از این جهان
 که در این دنیا همه چیز
 زودگذر است و در این عالم
 هیچ کس را در این دنیا
 چیزی نیست که در این دنیا
 بماند و در این دنیا
 همه چیز است زودگذر

از این دنیا که در این دنیا
 همه چیز است زودگذر
 و در این دنیا
 هیچ کس را در این دنیا
 چیزی نیست که در این دنیا
 بماند و در این دنیا
 همه چیز است زودگذر

از این دنیا که در این دنیا
 همه چیز است زودگذر
 و در این دنیا
 هیچ کس را در این دنیا
 چیزی نیست که در این دنیا
 بماند و در این دنیا
 همه چیز است زودگذر

از جهان بگریز جان و جان
 که در این دنیا همه چیز
 زودگذر است و در این عالم
 هیچ کس را در این دنیا
 چیزی نیست که در این دنیا
 بماند و در این دنیا
 همه چیز است زودگذر

دوره که آخر زمان را ساقی است
 نوری از وی بهشت و شش از کجا
 کاین غریب در بدر را یاد کن
 رسم بر این نامه و فریاد او
 غرقه سودای ساعل را بخش
 یک اسیری را ز بند ازاد کن
 به پناه می راد او در پناه
 آتشی از ضربتی خوا موس کن
 مومنی از دست کافر باز جز
 رشته بجا از سگار بسته
 بر کش از بسته مرغی بچمن
 قوت پرواز او را بازده
 در بر او بگشای ازستان ده
 لحظه بر شاخه ز می بریزند
 ورنی خوای بر فشان کنند
 رختش ده تا بد بوار چمن
 گاه گاهی دیده بر گل آکنند

عالم از فیض بقایش باقی است
 افکار و دودمان بهشت و پناه
 فاعش از محنت پیدا کن
 بگر این سپه اودستان دلو
 سر کونله به با سخات از جایش
 خاطر ناست و او را شاد کن
 کمری را سوی خود بنمای راه
 بنده را حلقه در گوش کن
 بر زهر در مانع بگشای در
 رسم کن برد لنگار حسته
 چون کشادی باز کن در آبر
 چونکه دادی رخت پرواز ده
 تا بر افشاند می با بهر می
 یک کلی از کلینی بر سر بند
 یا که بر شاخه نوا خوانی کند
 سر کشد در زیر بال چو شمن
 شور تا در جان طمس آکنند

این است سوسه ای که در زمان
 از او از آن که او از آن
 از او از آن که او از آن
 از او از آن که او از آن

این است سوسه ای که در زمان
 از او از آن که او از آن
 از او از آن که او از آن
 از او از آن که او از آن

این است سوسه ای که در زمان
 از او از آن که او از آن
 از او از آن که او از آن
 از او از آن که او از آن

این است سوسه ای که در زمان
 از او از آن که او از آن
 از او از آن که او از آن
 از او از آن که او از آن

در این کتاب از کتب کرامات اهل بیت
 علیهم السلام در بیان کرامات و
 معجزات آن بزرگواران در روز
 عید غدیر خم در حدیث مشهور است
 که در آن روز از آب میباریدند
 بر سر آن بزرگواران و در آن
 روز آن بزرگواران از آب و
 گرسنگی و خستگی و خواب
 محروم بودند و در آن روز
 آن بزرگواران از آب و
 گرسنگی و خستگی و خواب
 محروم بودند

آنکه شکر جانب کعبه شریفه
 آن همایون خانه رب مصلی
 گرد غارت است آنچه در آن هرگز بود
 کوی سینه و کاه جبارش و جمال
 اهل بطهارت همه دل جاکنند
 چون که دید اصل حریم بر
 باشکوه سپرخ و نور افشان
 ظاهر او در آن و لاله تابان
 شد از آن نور مقدس تابان
 خورشید باشد از ضیاء آب و تاب
 روز ابدان و سحرگاه ازل
 وز نه و خورشید او نور بود
 مبعوث عیدش چون شب
 رباط پیلان سلطان
 کاسانش او زن خواندند
 از زبانش معجزات صد عالمان
 پیش او با صد او بپر پای

بر به آن صاحب پیل سفید
 تا بکو بد زیر پای نزه پیل
 چون بگفت اند بار آمد وزود
 از همسیر و از خول و از بعل
 شد ز بیم آن سپاه جوانان
 شید بطهارت همه دل جاکنند
 سوی آن شکر برون شد تابان
 نور احمد از همیشه اشکاک
 کسب افلاک در غلمات خان
 گل روشن گشته زان نور ابد
 پس بین با مشرق آن جانب
 مشرق کان نور سلطان بود
 آن سحر کاستن آن نور بود
 چون قدم نهاد آن زمین
 لب کشود اندر شاه و آفرین
 آب جویانش روان شد از دهان
 پلهار پای دل از جای

در این کتاب از کتب کرامات اهل بیت
 علیهم السلام در بیان کرامات و
 معجزات آن بزرگواران در روز
 عید غدیر خم در حدیث مشهور است
 که در آن روز از آب میباریدند
 بر سر آن بزرگواران و در آن
 روز آن بزرگواران از آب و
 گرسنگی و خستگی و خواب
 محروم بودند و در آن روز
 آن بزرگواران از آب و
 گرسنگی و خستگی و خواب
 محروم بودند

در این کتاب از کتب کرامات اهل بیت
 علیهم السلام در بیان کرامات و
 معجزات آن بزرگواران در روز
 عید غدیر خم در حدیث مشهور است
 که در آن روز از آب میباریدند
 بر سر آن بزرگواران و در آن
 روز آن بزرگواران از آب و
 گرسنگی و خستگی و خواب
 محروم بودند و در آن روز
 آن بزرگواران از آب و
 گرسنگی و خستگی و خواب
 محروم بودند

مترجم شو خدمت درگاه را
که ترا در آستان هم بمانست
منزلش را بوسه دیوار ده
با بوی خاکی که آن شه را گذار
بوسه گذرا پا در پادشاه
هر که ز گاهش پای به ای
کیت نظر آنگند بر آبخاز دور
رود در آبخا چاکری کن خستیار
ای شه خوبان و سلطان جان
در حرم حضورم در بار بست
چشم آتاز که هسب از تو اند
روی تو بستند بر شام و
دیدم که روی تو مقدر
روی آن چشم که بند روی تو
هر چه باشد از تو بران عالم
زشت و زیبا از تو چون
عاشقم زشت و در زیبا تمام

پاسبان شو آستان شاه را
رتبه خدمت در آن دربار بست
خانه اش را در سنگات راه
که بر آن اقد در آبخا ز مشکله
و کتب عنک عبده به جوهر
پن کجا آنگند شد روزی
وزنگامی مسجوطوش نور
پس بکن بر جسد شاهان شجاع
ای میر ملک دل جان جهان
که مرا هم خدمت دیدار بست
مهرم حشو که راز تو اند
از دو چشم جان خود ز چشمم
دیده من لایق آن نور بست
سوی آن بومیم که بومیم سوی تو
عاشقی در دعوی خود صادم
جمله عالم پیش من زیباست
زینت را من یکی زینتی غلام

مترجم شو خدمت درگاه را
که ترا در آستان هم بمانست
منزلش را بوسه دیوار ده
با بوی خاکی که آن شه را گذار
بوسه گذرا پا در پادشاه
هر که ز گاهش پای به ای
کیت نظر آنگند بر آبخاز دور
رود در آبخا چاکری کن خستیار
ای شه خوبان و سلطان جان
در حرم حضورم در بار بست
چشم آتاز که هسب از تو اند
روی تو بستند بر شام و
دیدم که روی تو مقدر
روی آن چشم که بند روی تو
هر چه باشد از تو بران عالم
زشت و زیبا از تو چون
عاشقم زشت و در زیبا تمام

مترجم شو خدمت درگاه را
که ترا در آستان هم بمانست
منزلش را بوسه دیوار ده
با بوی خاکی که آن شه را گذار
بوسه گذرا پا در پادشاه
هر که ز گاهش پای به ای
کیت نظر آنگند بر آبخاز دور
رود در آبخا چاکری کن خستیار
ای شه خوبان و سلطان جان
در حرم حضورم در بار بست
چشم آتاز که هسب از تو اند
روی تو بستند بر شام و
دیدم که روی تو مقدر
روی آن چشم که بند روی تو
هر چه باشد از تو بران عالم
زشت و زیبا از تو چون
عاشقم زشت و در زیبا تمام

مترجم شو خدمت درگاه را
که ترا در آستان هم بمانست
منزلش را بوسه دیوار ده
با بوی خاکی که آن شه را گذار
بوسه گذرا پا در پادشاه
هر که ز گاهش پای به ای
کیت نظر آنگند بر آبخاز دور
رود در آبخا چاکری کن خستیار
ای شه خوبان و سلطان جان
در حرم حضورم در بار بست
چشم آتاز که هسب از تو اند
روی تو بستند بر شام و
دیدم که روی تو مقدر
روی آن چشم که بند روی تو
هر چه باشد از تو بران عالم
زشت و زیبا از تو چون
عاشقم زشت و در زیبا تمام

نورانی که از نورانیت خود بازمانده است
و از نورانی که در خود پدید آمده است
تا به نورانی که در نورانی است
و نورانی که در نورانی است
تا به نورانی که در نورانی است

از منب قایدش منکرشمان
خورد سازد استخوان خیل ز
پوشه مری شامی دودارانی کند
گاه موری را کند امور کا
مورشیرا سخن شود پر مهر
کارخانه خواهد او خود راست کرد
که سخن در حق او از من سر است
خانه او را کجنداری کنم
خانه ایجا دازو شد استوار
این میان ما تو باشد خانه
او غنم خود میخورد ای پلای
او بیاید خانه خود به کمان
اشتران بگرفت و در کوته تا
تا به غنم کار پسیل خانه ام
تغ ز کت خورده خاور کشید
بتل شرف الرز در تن او قواد
کا خرافش پنهان از تن پرید

پیل سپود بختیان آسمان
مورسکی رادید فرمان اگر
پیش از امرش صفت آراسته کند
عسکبوتنه را کند که پرده دوا
چونکه کرد او ضعیفا زاپس
من شتر را با دیدم در خواست کرد
خانه کو را خداوندش خداست
من کیم تا شاه را با ری کسبم
دارد او پنهان عالم باید
کی پسندند خانه خود را جز او
غم مرا باید خورم از اشتر
از من افاده است پاس شتر
این بخت و زاکم برود و بیست
کوه مشرف به سپاه و بر حرم
روز دیگر پاره شب چون در
اشب خود روی درسدان بناد
انجان بزخویش از دهشت چید

نورانی که از نورانیت خود بازمانده است
و از نورانی که در خود پدید آمده است
تا به نورانی که در نورانی است
و نورانی که در نورانی است
تا به نورانی که در نورانی است

نورانی که از نورانیت خود بازمانده است
و از نورانی که در خود پدید آمده است
تا به نورانی که در نورانی است
و نورانی که در نورانی است
تا به نورانی که در نورانی است

ای برادر اهل دنیا بسبب
چونکه مستعد از هوای طبع
در غلبش ملت و او نام خود
در غلبش کاروبار این جهان
در غلبش خانه و فرزندان
یک قدم برای رفیقتان
در میان راه چو خرد لای کل
گاهی از مقصد چو آمد باستان
آه مشتاقانه گاهی برکشند
پایشان بسیکن چو باشد در پیش
مش رفیق یک قدم محدود
بارشان سنگین و مرکب آن
از پس و از پیش در دین در پیش
پیش رفیق کاروان سالاران
در گروه مانده این چارگان
گر چنانچه در غلبش کار خوش
بارشان خروار با خروار ما

عاجزند اندر ره سعی طلب
رفته از سر تا پا اندر غلبش
در غلبش طبع ما فرجام خود
در غلبش آن علائق ای غلام
از سرش گذشته سیصد نوبت
قوت دل نیروی نشان نامه
مانده در کل نشسته پای دل
از تر یا بگذر و فریادشان
که بسوی راه مقصد سرکشند
در غلبش نفس و طبع و وهم خود
غیت ابوی از دل محرومان
با ضعفی مانده در لای کشت
هرمان چست و چاکب رفته
گر طی شبکیر با انوار ما
بارشان سنگین و مرکب آن
پای دیگرشان جبهه اندر غلبش
را حشان کسار ما کسار ما

در حاشای بالا و راست
عاجزند اندر ره سعی طلب
چونکه مستعد از هوای طبع
در غلبش ملت و او نام خود
در غلبش کاروبار این جهان
در غلبش خانه و فرزندان
یک قدم برای رفیقتان
در میان راه چو خرد لای کل
گاهی از مقصد چو آمد باستان
آه مشتاقانه گاهی برکشند
پایشان بسیکن چو باشد در پیش
مش رفیق یک قدم محدود
بارشان سنگین و مرکب آن
از پس و از پیش در دین در پیش
پیش رفیق کاروان سالاران
در گروه مانده این چارگان
گر چنانچه در غلبش کار خوش
بارشان خروار با خروار ما

در حاشای چپ
عاجزند اندر ره سعی طلب
چونکه مستعد از هوای طبع
در غلبش ملت و او نام خود
در غلبش کاروبار این جهان
در غلبش خانه و فرزندان
یک قدم برای رفیقتان
در میان راه چو خرد لای کل
گاهی از مقصد چو آمد باستان
آه مشتاقانه گاهی برکشند
پایشان بسیکن چو باشد در پیش
مش رفیق یک قدم محدود
بارشان سنگین و مرکب آن
از پس و از پیش در دین در پیش
پیش رفیق کاروان سالاران
در گروه مانده این چارگان
گر چنانچه در غلبش کار خوش
بارشان خروار با خروار ما

در حاشای پایین چپ
عاجزند اندر ره سعی طلب
چونکه مستعد از هوای طبع
در غلبش ملت و او نام خود
در غلبش کاروبار این جهان
در غلبش خانه و فرزندان
یک قدم برای رفیقتان
در میان راه چو خرد لای کل
گاهی از مقصد چو آمد باستان
آه مشتاقانه گاهی برکشند
پایشان بسیکن چو باشد در پیش
مش رفیق یک قدم محدود
بارشان سنگین و مرکب آن
از پس و از پیش در دین در پیش
پیش رفیق کاروان سالاران
در گروه مانده این چارگان
گر چنانچه در غلبش کار خوش
بارشان خروار با خروار ما

در حاشای پایین راست
عاجزند اندر ره سعی طلب
چونکه مستعد از هوای طبع
در غلبش ملت و او نام خود
در غلبش کاروبار این جهان
در غلبش خانه و فرزندان
یک قدم برای رفیقتان
در میان راه چو خرد لای کل
گاهی از مقصد چو آمد باستان
آه مشتاقانه گاهی برکشند
پایشان بسیکن چو باشد در پیش
مش رفیق یک قدم محدود
بارشان سنگین و مرکب آن
از پس و از پیش در دین در پیش
پیش رفیق کاروان سالاران
در گروه مانده این چارگان
گر چنانچه در غلبش کار خوش
بارشان خروار با خروار ما

نام این یک در اسب بگذر
 آچنین دانه اهل آزمون
 ورنه دانه اندای امور کار
 بار من خار را شکافتم
 خوب ناز را بشکنی هجا و با
 بشکنی که مضه را ای فلان
 نظفه را هر چند کاوشی
 روز من تا پشت باهی کن شمار
 دانه بشکاف ای رسیق مویگان
 کرده رو پوش خوب و جا
 ورنه که خواهی را آری گل
 که تو خواهی آوری حشر بازید
 پیل و شتر را از خاک آری برود
 ورتو خواهی پنه دانه اشکاف
 نه آرد مان بخت با او ام
 ای پادشاه راسین
 آتش اندر حشر من ایاب زن

در طهای آن سبب
 کاین سبب است
 غنچه و گل نیست
 نه در آب سجا
 نه در آن گلزار
 نه ضرر و سس
 نه نشان از کاوش
 من نه ششاد است
 من نه آنجا پنه
 دانه را و مضه
 هم بلینک از کوه
 می کشان جمله
 خوشه بدانه
 جا جهای دو
 نظفه آرد اسب
 دست قدرت را
 چاره کن بسبب

نام این یک در اسب بگذر
 آچنین دانه اهل آزمون
 ورنه دانه اندای امور کار
 بار من خار را شکافتم
 خوب ناز را بشکنی هجا و با
 بشکنی که مضه را ای فلان
 نظفه را هر چند کاوشی
 روز من تا پشت باهی کن شمار
 دانه بشکاف ای رسیق مویگان
 کرده رو پوش خوب و جا
 ورنه که خواهی را آری گل
 که تو خواهی آوری حشر بازید
 پیل و شتر را از خاک آری برود
 ورتو خواهی پنه دانه اشکاف
 نه آرد مان بخت با او ام
 ای پادشاه راسین
 آتش اندر حشر من ایاب زن

در طهای آن سبب
 کاین سبب است
 غنچه و گل نیست
 نه در آب سجا
 نه در آن گلزار
 نه ضرر و سس
 نه نشان از کاوش
 من نه ششاد است
 من نه آنجا پنه
 دانه را و مضه
 هم بلینک از کوه
 می کشان جمله
 خوشه بدانه
 جا جهای دو
 نظفه آرد اسب
 دست قدرت را
 چاره کن بسبب

در طهای آن سبب
 کاین سبب است
 غنچه و گل نیست
 نه در آب سجا
 نه در آن گلزار
 نه ضرر و سس
 نه نشان از کاوش
 من نه ششاد است
 من نه آنجا پنه
 دانه را و مضه
 هم بلینک از کوه
 می کشان جمله
 خوشه بدانه
 جا جهای دو
 نظفه آرد اسب
 دست قدرت را
 چاره کن بسبب

عجب است که در این عالم هر که را که خداوند بخواهد...

که تو هم کردیدی ای جان ز شانه
مخلص دیگر نیاید زین فن
بودت هرگز نیاید مگر عشق
آن شنیدستی بلکی شیر کبر

او فادی نسیم من درد آستان
گر شوی صدبار عاخرت ز من
همچنین که آرزو سازد آن دل
آمد از کسار سیل آسای ز بر

حکایت پلنگ ساری می ای

تا که من گریه آمد به پیش
گریه بس لاغر و پد آب و تو
گفت با که به پلنگ زورمند
این چنین زار و تحیف از دست
بستی ای سگین تو از چنین
پن بگو کو آنچه شیر اورت
هن بگو ای که به کو پال تو
تا تو آنا کو تو سگین از چه
روز باروی کدامین مهرت
گر به فریاد و فغان آزاد کرد
که میر از من پرس این داستان
ز مژه شیطان فریب آدم ترا

گریه زار و تحیف و سینه زدن
گریه عاجز چو پیش گریه موش
کما چنین زار از دست ای
تو که از معشر ما نیستی
هم سباع از بهر مرزی محاکم
وان برو باز روی کجسیر بخت
کو تو مندی تو کو پال تو
عاخر و چاره چندین از چه
کرده تا این صد زبون و کبر
ز دست و شکایت باز کرد
ز آنکه می ناید بکشتن دست
زاده خاک از ملک صدره

عجب است که در این عالم هر که را که خداوند بخواهد...

عجب است که در این عالم هر که را که خداوند بخواهد...

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

گفت ای همسرین آدم لقب
شد زبون از تو چنین هم نفس ما
روی ناموس بزرگان از تو
بروی آمد از من آید بر تو
دست و پا بستم در زندان
هر طعنه از ما غرق خوان
کز بان خود نشسته بشیرا
نیروی ماست از بهر جلال
قوت ما جو شد از دریا چنگ
هست بشیرا اگر از نام ما
شد چون طمع خود در غیرت
تند شد که دیو خوی و زان نام
گر تر امردی است دستی زین کار
وانا به بر جان کار خویش
سوز و بنوا ز و اما به بنام
راست گویم مرد از آن حسن
مرد نبود بلکه باشد نیم مرد

پس بفریدن در آمد با غضب
هن تو نه با گر بنسیروی آزما
جنس شیران از تو شد زیاده
مرد و همگان گفت آری اینستم
بگه شیراز که سلطان شمشاد
جمله شیرازا بسین از ما زبون
کود که از ما به بند و شیرا
هست نیروی شما از ما و مال
زاید از تن قوت شیر و
هست از جان شوکت و کرامت
این سینه از مرد و همگان چون
بتر شد که تحت روی است کام
لاف کم زن پاس جان خویش
مرد آن باشد که به کفار خویش
بند و بکش اما به کلام
انکه او کفار که کردار و
تو مردان انکه نگاری گفت کرد

Large vertical handwritten text on the right side of the page, continuing the narrative or commentary in a cursive script.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a concluding note or signature.